

آیه‌های باران

سمانه قشنی

داشتم به قطره‌های باران نگاه می‌کردم. با خودم گفتم: آره، خدا وقتی بخواهد صدای بنده‌هایش را از میان صداهای دیگر بهتر بشنود، باران را نازل می‌کند. حالا چرا نازل؟ چون باران یک آیه است. نه، باران یک قرآن است با چندین سوره. هر قطره‌اش هم یک آیه است که تو را صدا می‌کند تا به او گوش بدهی. اگر گاهی در بین باران صدای رعد و برق به گوش‌ات می‌رسد، برای این است که اهل آسمان هم از غفلت ما به تنگ آمده‌اند. آن‌ها فریاد می‌زنند تا ما را از یک خواب عمیق و خطرناک بیدار کنند.

بله، رعد و برق هم یک آیه و نداست. اگر خوب به باران توجه کرده باشید، هست که ناگهان شدت باران خیلی زیاد می‌شود. آن وقت است که خدا می‌گوید: بنده من، صدای باران را زیاد کردم تا تو صداهای دیگر را نشنوی و حواس پرت نشود و من هم فقط به حرف‌های تو گوش می‌دهم. هرچه می‌خواهی بگو، تو بگو، اگر من ندادم هرچه می‌خواهی بگو. من هم این شروع می‌کنم به گفتن: ای خدا، صدایم در گلویم خفه شده، هرچه می‌خواهم فریاد بزنم، کمتر صدایم بلند می‌شود. هرچه قدرت فریادم را زیادتر می‌کنم، کمتر صدایم از حنجره‌ام بیرون می‌آید. من می‌خواهم درد هجران قائم را با تمام وجودم فریاد بزنم، فریادی که از رعد آسمان هم بلندتر است. خدایا خودت خواستی بگویم، پس من هم می‌گویم. من خواسته‌ای ندارم به جز تعجیل در فرج آقایم، من دعایی ندارم به جز سلامتی صاحبم، راستش خودت می‌دانی اگر خواسته دیگری هم داشته باشم، نمی‌توانم بگویم، چون راه گلویم را غصه و غم فراق بسته است.

حالا که باران تندتر می‌شود، می‌فهمم که صدایی می‌آید: «بس است، بس است بنده من. فرشته‌ها بروید آن دفتر تقدیر را بیاورید. می‌خواهم دعای بنده‌ام را مستجاب کنم.» نمی‌دانم خدا می‌خواهد روز فرج مولا را نزدیکتر کند، یا کاری کند که من هم در آن روز باشم و به آرزویم برسم. ولی به هر حال دیگر آرام شده‌ام. چون خدا حرف‌هایم را شنید. حالا احساس می‌کنم یک صدای دیگر می‌شنوم. خیلی لطیف‌تر از صدای باران است. یک صدا که مثل موسیقی است، مثل نور است! نمی‌دانم از چه جنسی است. فقط می‌توانم بگویم شاید صدای مولاست. فکر کنم دارد برای من دعا می‌کند. در همین حال یاد حرف خود آقا می‌افتم که فرمود: من روزی صد مرتبه برای شما دعا می‌کنم. آره، پس حتماً صدای مولاست. با این اوصاف او مدت‌هاست که دارد برای من دعا می‌کند و منم که تازه شنوایی‌ام را به دست آورده‌ام و صدای مولا را می‌شنوم. خدایا ازت ممنونم که مرا شفا دادی، ازت ممنونم.

وبلاز جمع‌های دیگر...

لعیا اعتمادی

باز جمع‌های دیگر آمد و تو نیامدی. باز من چشم به راحت نشستام و دلم بهانه تو را می‌گیرد. بهانه با تو بودن را و همه‌جا بوی تو را می‌دهد و من این گم‌کرده راه در جاده‌های پریچ و خم «انتظار» به دنبال ردپایی از تو می‌گردم و از مسافران غریب این کاروان نشانی از تو می‌جویم.

ای لطیف‌تر از باران! تانیه‌ها دلگیر از نیامدنت بغض کرده‌اند و قلب کوچک‌های دلتنگ در فراق نیامدنت می‌تپد و بی‌تاب از لحظه‌های بی‌تو بودن، تمنای یک نگاه، یک نگاه از گوشه چشم و یک اشاره کوچک را دارند.

ای همه زیبایی‌ها! میان من و تو فقط و فقط فاصله‌ای به وسعت یک دل است، یک دل شکسته، یک دل پر غصه.

محرم دل! چشمان خسته و ملتسم را با امید آمدنت و با شوق دیدارت آذین می‌بندم و سکوت سرد لحظه‌هایم را با خورشید نگاهت گرم می‌کنم؛ تا تو بیایی؛ بیایی و دلتنگی را که میهمان کلیه‌های تنهایی‌ام است، ببینی. بیایی و ستاره‌های مهربانی‌ات را بر نگاه خسته‌ام بدوزی و من سر بر قدم تو بگذارم.

ای باغبان دل ... بیا.

تپش و لرزشها

من کجا و او کجا؟

فاطمه عبدالعظیمی

من گوشه‌نشینی در غربت هستم که در لایه‌لای تانیه‌های خسته فریاد سکوت را تکرار می‌کنم.

از در و دیوار که نه، از تمام خست‌های خانه، از تمام سکوتی که اتاقم را مانند گرمای محبت در آغوش گرفته است، از غمی که در جسمم مشغول نگیهانی سلول هاست، تا مبدا فرار کنند و از کالبد خودشان بیرون آیند و به سوی سرزمین ابرها فرار کنند، غم می‌بارد.

اینجا حتی پرستوها هم در مقابل واژه غربت گیج و مبهوت می‌مانند و اصلاً انگار که تا به حال این واژه به گوششان نخورده است.

پس من چگونه تحمل کنم بغضی را که گلویم را می‌فشارد و می‌خواهد هرچه زودتر جانم را بگیرد. کمی فکر می‌کنم و کمی نگاه، نه، یک نفر از من غریب‌تر هم هست! یک نفر که گرداگردش مردمانی هستند منتظر برای دیدن سر او. و چشم‌هایشان را فقط به سرش دوخته‌اند. انگار با این سرکارهای زیادی دارند. انگار تنها دلیل زندگی‌شان در دست گرفتن سری است که در اوج مظلومیت قرآن می‌خواند.

از من غریب‌تر مردی است که از بس تکرار می‌کند خدا را، گوش‌ها بیشتر کر می‌شوند و چشم‌ها کور. من کجا و او کجا؟ مردی که خورشید از نگاه آفتاب‌اش شرمند می‌شود و دیگر نمی‌خواهد بتابد. مردی که ماه با دیدن او خیلی سریع می‌دود و فرار می‌کند و صبح را سریع می‌آورد و از خجالت زیبایی چهره او دوست ندارد شب بیاید تا مجبور شود در مقابل چهره نورانی او، خود را ماه بنامد. زمین هزار بار مرگ خودش را آرزو کرده است، وقتی می‌بیند دشمنان آفتاب این چنین مغرورانه بر رویش راه می‌روند و بر روی دلی پا می‌گذارند که دیروز آن مرد با یارانش بر روی آن نماز خواندند.

من غریب نیستم. اصلاً من غربت را ندیده‌ام. من نمی‌دانم غربت چیست؟ فقط می‌دانم که غربت همین مرد است که هر سال بارنگ سیاه به استقبالش می‌رویم. فقط می‌دانم غربت در جمع‌های نهفته است که هر بار با بی‌تفاوتی از کنارش می‌گذریم. فقط می‌دانم غربت، ندبه‌ای است که فقط چند نفر با نگاه عاشقانه آن‌را می‌خوانند، ندبه‌ای که در آن «این الحسین» به فراموشی سپرده شده است.